

کنم؟ اصلاً یک مادر بعد از این همه سال چه چیزی برای گفتن به پسرش دارد؟ در همین سوالات سرگردان بودم که دیدم گوشی دستم است و کاغذ شماره در مقابلم و دارم شمارهٔ پسر را می‌گیرم. پشت خط پسر از اشتیاقش گفت که چقدر دوست دارد من برای دامادی‌اش، که هفته آینده است، حضور داشته باشم. من آن لحظه با خود فکر کردم بروم در دامادی‌اش و بعد این همه سال چه بگویم؟ «خانوادهٔ همسرم برای او و برادرش بسیار زحمت کشیده‌اند و آن‌ها را سالم بزرگ کرده‌اند. قطعاً اگر من برای عروسی می‌رفتم، آن‌ها نمی‌آمدند و عروسی پسر بدون هیچ خانواده‌ای با یک مادر مفنگی برگزار می‌شد که آبرو و احترامش را هم از دست می‌داد. بهانه آوردم که گرفتارم. اودر حال اصرار بود که گوشی را قطع کردم. روز دامادی تا سرکوه رفتم و او و عروس را دیدم که از ماشین پیاده شدند. من آن شب اشک حسرت ریختم و دامادی پسر را از دور تماشاگر بودم.

پسرانم را به خانوادهٔ همسر در روستا سپردم و دخترم را با خودم به مشهد آوردم. برای گذران و خرج زندگی، دوباره به خط مواد افتادم. زندگی با آن مرد معلول با اصرار من و نارضایتی خانواده ام انجام شده بود و دیگر راه برگشتی نداشتیم. این شد که عطای بازگشت به خانواده را به لقایش بخشیدیم و گفتم خودم زندگی ام را می‌چرخانم و باز به خط مواد زدم؛ خرید و فروش و مصرف. ۲۰ روز در مشهد بودم که مانند مادرم به جرم حمل هروئین دستگیر شدم و سه سال حبس گریبانم را گرفت. ۴۰ روزگی بچه ام را در زندان بودم که او را به مادرم سپردند. مادرم مُرد و بچه را دوباره پس از یک ماه برگرداندند و سه سال اول زندگی دخترم در زندان گذشت. «او گریزی به روزهایی می‌زند که مسئولان زندان گفتند: «دیگر مقدور نیست دخترت در زندان بماند و باید او را به بهزیستی بفرستیم» و او با شنیدن این حرف هر چه بدوبیراه بوده نثار خدا کرد: «به خدا می‌گفتم «تو چه خدایی هستی؟ همه چیز را از من گرفتی...». تمام زندگی ام همین یک دختر بود که آن را هم از من می‌گیرند و هیچ امید دیگری برای ادامهٔ زندگی ندارم. این‌ها را سال‌ها با خدا تکرار کردم غافل از سرنوشت خوبی که خدا برای دخترم رقم زده بود که با زندگی در زندان اصلاً نصیب او نمی‌شد.»

من و برادرم دور باشیم؛ من از این موقعیت‌ها استفاده می‌کردم. همزمان، پول اعتیادم را از پدرم با تهدید و نشان دادن دردکشیدنم و هر راهی که بود، می‌گرفتم. روزها به هوای نانوايي و خرید از خانه بیرون می‌زدم و عشق به عروسک‌بازی من را به دنبال خانم‌هایی که بچه کوچک داشتند، می‌کشاند. یک بار در راه نانوايي، خانمی را دیدم که کالسکه‌ای در دستش بود؛ از آن نوزاد خوشم آمد و وقتی در حال و هوای بچگی با او مشغول بازی شدم، آن خانم پیشنهاد داد که هر وقت بخواهم می‌توانم برای بازی با فرزندش به منزلشان بروم. من هم همان روز از خدا خواسته با او همراه شدم. در خانهٔ او مردی را دیدم که از هر دو پا معلول بود. آن خانم توضیح داد که «این برادرم است و قصد ازدواج دارد. اگر مایلی با او ازدواج کن.» آن روزها یک دختر ۱۳ ساله بودم و آن پسر بیست و چند ساله. دلم برای او سوخت. درکی از زندگی زن‌اشویی نداشتم و فکر می‌کردم ازدواج یعنی اینکه من در خانه از او پرستاری کنم. پذیرفتم و چند روز به خانهٔ آن‌ها رفتم و آمد می‌کردم و هر بار آن خانم چیزهایی از برادرش می‌گفت. یک روز تصمیم جدی شد و رفتم زندان و به مادرم گفتم: «مادر من می‌خواهم ازدواج کنم.»

مادرم دستش از زمین و آسمان کوتاه بود، ولی گفت هنوز زود است ولی من هیچ اعتنایی به حرف‌های آن روزش نکردم. «...». خاطرات مهنا: از آن روزهای تلخ می‌رسد به جایی که خانواده‌اش از رفت و آمد وی به منزل همسایه باخبر شده‌اند: «یکی از روزهایی که به خانهٔ آن خانم می‌رفتم، یکی از برادرانم تعقیبم کرد و متوجه ما جرا شد. دعا کردیم و بعد هم همهٔ خانواده متوجه ما جرا شدند؛ پایم را در یک کفش کردم که باید بگذارد ازدواج کنم. پدرم که دیگر حریفم نمی‌شد و تهدیدهای من برای خودکشی با مواد و... را جدی گرفته بود، رضایت داد. زمانی که رفتیم محضر گفت: «این دختر سنش کم است و جثه‌اش کوچک و الان وقت ازدواجش نیست.» ولی ما با اصرار ازدواج کردیم. گمانم این بود که ازدواج مراقبت از اوست و من قرار است پرستار همسر باشم. این شد که ما زیر یک سقف رفتیم. خانوادهٔ همسر یک سال پس از نامزدی من مرا به روستا بردند و گفتند: «تا کی قرار است عروسی نکنید؟». آن‌جا اتفاقی برابرم رقم خورد که باعث شد از همهٔ مردها متنفر شوم. یک سال بعد فرزند اولم به دنیا آمد، سال بعد از آن هم پسر دوم. اصلاً تحمل آن زندگی را نداشتم؛ بزرگتر شده بودم و نمی‌فهمیدم چرا تن به این زدواج داده‌ام. آن دوران اعتیادم را ترک کرده بودم اما وقتی دچار این مشکلات شدم باز غم و غصه به سراغم آمد و خواستم خودم را تسکین دهم. ابتدا مصرفم کم بود، اما چند سال بعد با به دنیا آمدن دخترم دوباره به ورطهٔ سیاهی و تباهی کشانده شدم و ماجرای زندان و زندان‌های بعدی برابرم رقم خورد.»

به کمپ رفتم و با خودم عهد کردم برای دامادی پسر دوم سالم به مجلس عروسی بروم. این آرزوی تولدی دوباره بود که عمامه پس از آن رقم خورد. یک سال بعد در حالی که حال و روزم بهتر بود و ۱۲ ماه پاکي داشتم، در مجلس پسر کوچک‌ترم حاضر شدم

آرزوی تولد عمامه‌گی پاکي

همین تلنگری شد برای ترکم. به کمپ رفتم و با خودم عهد کردم برای دامادی پسر دوم سالم به مجلس عروسی بروم. این آرزوی تولدی دوباره بود که عمامه پس از آن رقم خورد. یک سال بعد در حالی که حال و روزم بهتر بود و ۱۲ ماه پاکي داشتم، در مجلس پسر کوچک‌ترم حاضر شدم. حالا دو پسر در منزل خودشان هستند و این جای بسی شکر است که خداوند مهربان مقرر کرد از من مادر خطاکار، سه فرزند سالم متولد شوند و دو فرزند پسر آبرومندانه ازدواج کنند و با همسران خوبی به خانهٔ بخت بروند.

مهنا: صحبت‌هایش را این گونه ادامه می‌دهد: «بعد از اینکه از زندان آزاد شدم یک سابقه‌دار بودم که برای خرید و فروش هروئین و کراک او را به پشت میله‌های قفس پرت کرده بودند؛ زندان باعث شد ترسم از خلاف بریزد؛ با خودم می‌گفتم برای من که همه طردم کرده‌اند و زندگی و بچه‌هایم را از دست داده‌ام، اینجا بهترین جاست. تمام این سال‌ها دائم در حال خلاف بودم؛ خلاف می‌کردم، مواد خرید و فروش می‌کردم و مصرف‌کننده هم بودم. این سبب شد چندباری هم به زندان بیاختم. از آن‌جا که تجربهٔ بسیار تلخی در ازدواج داشتم از ازدواج و همهٔ مردها بدم می‌آمد، برای همین بین مردهایی که با آنان مواد مصرف می‌کردم و هم‌نشین مصرف موادشان بودم به «مرد مردان» شهرت داشتم. کسی جرئت نمی‌کرد بگوید بالای چشمت ابروست.

دامادی پسر را از سر کوچه با گریه دیدم

بسیار گرفتار مواد بودم و بندبند وجودم شده بود پسر از نشنگی و خماری آن؛ حالا دیگر سال‌ها می‌شد که دیگر نه دخترم را دیده بودم و نه دو پسر را. هیچ فرقی هم برای من نمی‌کرد. اینقدر گرفتار بودم که درد و درمانم فقط مواد بود و مصرف آن. یک روز برادرم را اتفاقی دیدم. گفت: «می‌دانی چه کسی با من تماس گرفته؟!». گفتم: «نه...». گفت: «پسرت زنگ زده و گفته پیغامی برای تو دارد و شماره تماسش را هم گذاشته است.» نمی‌دانستم بعد از این سال‌ها چه باید برای او از خودم بگویم. چطور کوتاهی‌هایم را جبران

سر نوشت مادرم برای من هم رقم خورد

«دخترم که ۲۰ روزه شد، از همسرم طلاق گرفتم، چون دیگر تحمل آن زندگی را نداشتم.

دغدغهٔ این روزها...

در آن روزها بارها خواستم دخترم را ببینم، اما نشد. در تولد یک سالگی پاکي از خدا خواستم دخترم را ملاقات کنم که پس از دوسال، ملاقات با او باز شد و توانستم روی ماهش را ببینم. حالا که او را دیده‌ام می‌فهمم حکمت خدا و وقتی دخترم را در سه سالگی از من گرفت، این بود که الان دختری سالم و زیبا و درس‌خوان باشد. آن روزها فقط به خدا بدوبیراه می‌گفتم، غافل از اینکه او مهربانترین است و از من هیچ گاه غافل نبوده است. حالا دیگر در منزل برادرانم راه دارم. شبانه روزم را وقف انسان‌هایی کرده‌ام که به هر دلیل در دام اعتیاد گرفتارند. از کمک به آن‌ها لذت می‌برم. حالا خانواده‌ای دارم که من را به عنوان عضوی از خود می‌پذیرند. برادرم خانه‌ای را برای من با قیمتی مناسب خریداری کرده و به نامم سند زده و اقساطش را با حقوقی که از این آسایشگاه می‌گیرم، پرداخت می‌کنم. حالا یک آرزوی نزدیک دارم و آن اینکه بتوانم دو سال دیگر که دانشگاه دخترم تمام شد، او را در آن خانه پیش خودم نگه دارم و جای خالی ام در همهٔ این سال‌ها را برای او و دو پسرم جبران کنم و بگذارم طعم خوشبختی را مزه کنند...»

